



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۹۸۹

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن
آنک آموخت مرا همچو شرر خندیدن

گر چه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن

بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی
تا نمایم همه را بیز جگر خندیدن

به صدف مانم خندم چو مرا درشکنند
کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن

یک شب آمد به وثاق من و آموخت مرا
جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن

گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم
عادت برق بود وقت مطر خندیدن

چون به کوره گذری خوش به زر سرخ نگر
تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن

زر در آتش چو بخندید تو را می گوید
گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن

گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون
بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن

ور تو عیسی صفتی خواجه درآموز از او
بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن

ور دمی مدرسه احمد امی دیدی
رو حالستت بر فضل و هنر خندیدن

ای منجم اگر شق قمر باور شد
بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن

همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات
وقت اشکوفه به بالای شجر خندیدن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۱۰۱

وت اندر فعل آید ز اتفاق
چون قران دیو با اهل نفاق

این معانی راست از چرخ نهم
بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتست
امر را طاق و طرم ماهیتست

از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز دهروزه خدوک
گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک

چون نمی‌آیند اینجا که منم
کاندرین عز آفتاب روشنم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۹۵۹

آبگینه زرد چون سازی نقاب
 زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشه کبود و زرد را
 تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس گرد سر افراشته
 گرد را تو مرد حق پنداشته

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۹۶۴

من نیم سگ شیر حقم حق پرست
 شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
 شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونک اندر مرگ بیند صد وجود
 همچو پروانه بسوزاند وجود